

جن پ زي گدن ز ي گنا تفگش ناتساد
دنتفاي ار تقيق ح هك هداز ناملسم



SID ROTH

۵ مسلمان زاده شگفت انگیز،
که با اندیشیدن به زندگیشان، حقیقت را یافتند.

© Copyright 2023-Sid Roth

تمامی حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده

و این کتاب توسط قوانین حق تکثیر در ایالات

متحده آمریکا و کانادا محافظت می شود.

هرگونه تکثیر، انتشار و بهره برداری از این اثر ممنوع می باشد.

استفاده از نقل قول های کوتاه یا کپی از برخی صفحات برای استفاده شخصی یا گروهی
مجاز است و تشویق می شود.

چاپ شده در کشور کانادا توسط انتشارات مارکیز بوک پرینتینگ

این کتاب برای فروش نمی باشد.



سرگذشت ایمانی یاسمن

زندگی قبل از ایمان من سراسر درد و رنج و سیاهی بود. اگر بخواهم تمام آن وقایع را بر روی کاغذ بیاورم ممکن است چندین کتاب شود ولی این کتابها حاوی برکتی برای خوانندگان نخواهند بود. بنابراین به ذکر خلاصه ای از گذشته ام بسنده می کنم و بیشتر به کار عظیم خداوند می پردازم.

تصوری که در دوران کودکی از خدا در ذهن من نقش بسته بود، خدایی بود که مسبب اتفاقات بد است. به یاد دارم هر وقت که اتفاق بدی در زندگی ما می افتاد، پدر و مادرم می گفتند: «خواست خدا این بوده است.» یا «اراده خدا چنین است و نمی شود با آن جنگید.» هر چه بزرگتر می شدم، بیشتر به این نتیجه می رسیدم که خواست و اراده خدا برای من جز بدبختی و عذاب چیز دیگری نیست. گویا خدا سرنوشت مرا چنین زده بود که هر چند وقت یکبار با مرگ عزیزی روبرو شوم، ازدواج کوتاهم به طلاق بیانجامد، و خانواده ام مرا برای همیشه ترک کنند. نمی توانستم به خود بقبولانم که از چنین خدایی خوشم می آید. خدایی که درد و رنج مرا از بالا می دید اما هیچ قدمی برای کمک به من بر نمی داشت! هر روز که می گذشت نفرت من از چنین خدایی بیشتر و بیشتر می شد، تا جایی که تصمیم گرفتم او را به کلی از زندگی ام کنار بگذارم و هیچ اعتقادی به او نداشته

باشم. متأسفانه هر روز بیشتر در گل و لجن فرو میرفتم و اعتیاد و تنهایی مرا به نابودی می کشاند. مرگ برایم یک آرزو بود. چندین بار دست به خودکشی زدم اما هر بار به نوعی جان سالم به در بردم. گاهی با خودم فکر میکردم که شاید این هم خواست و اراده خداست که من در این دنیای وحشتناک به زندگی ادامه دهم تا او بتواند از بالا به من بخندد و بگوید: «یاسمن، سر نوشت تو این است که درد بکشی و در لجن غرق بشوی! با سر نوشتت نمی توانی بجنگی!» آخرین باری که تصمیم به خودکشی گرفتم شب عید نوروز بود. در آن زمان یکه و تنها، در اوج فقر و نداری در آپارتمانی در تهران زندگی میکردم. قرار بود ساعت ۳:۳۰ صبح سال تحویل شود. پس در انتظار تحویل سال بر روی میلی که جلوی تلویزیون بود لم دادم. قصد خوابیدن نداشتم. میخواستم با هوشیاری به استقبال سال جدید بروم، سالی که می دانستم چه برایم در آستین دارد. در عین حال نقشه می کشیدم که این بار چطور اقدام به خودکشی کنم. با این حال نمی دانم چه شد که به خواب رفتم و خواب عجیبی دیدم. در خواب خودم را دیدم که با لباسی گل آلود وارد ساختمانی شده ام. با وجود اینکه هیچ وقت داخل کلیسایی را ندیده بودم اما میدانستم که آن ساختمان، کلیسا است. در سالن اصلی چند زن را دیدم که بر روی زمین نشسته بودند. آنها به زبانی که من قادر به فهمیدنش نبودم دعا میکردند. با صدای بسته شدن در، توجه آنها به من جلب شد. با لبخندی مرا به جمع خودشان دعوت کردند. با اینکه از ظاهرم خجالت میکشیدم، اما در سکوت کنارشان نشستم. مدام مواظب بودم که لباس گل آلودم به کسی نخورد تا کثیف نشوند. خیلی معذب بودم. می دانستم که نباید با این ظاهر کثیف وارد چنین مکان روحانی ای می شدم. نمی توانستم بیشتر در آنجا بمانم. پس آهسته از جایم بلند شدم و در حالی که آنها با چشمان بسته مشغول پرستش و دعا بودند، از آن مکان خارج شدم. به محض اینکه از در کلیسا بیرون آمدم متوجه شدم که همه جا

را لجن فراگرفته است. آدم های زیادی را دیدم که روی قایق های شکسته ای نشسته اند و هر کس به گناهی مشغول است. صحنه دلخراشی بود. لجن تا زانوهایم بالا آمده بود. میترسیدم جلوتر بروم. از طرفی نمی توانستم به عقب هم برگردم. اگر با این وضع وارد کلیسا میشدم تمام سالن کلیسا را کثیف میکردم. در همین افکار بودم که قایقی از کنارم رد شد. من هم فرصت را غنیمت شمردم و به درون آن قایق پریدم. هنوز کمی نگذشته بود که صدای فریاد فردی را شنیدم که در گل و لجن در حال غرق شدن بود. می خواستم از قایق پیاده شوم و به او کمک کنم، اما در این صورت خودم هم غرق می شدم. با نگرانی فریاد زدم و خواهش کردم یک نفر به او کمک کند، اما گویا هیچ کس صدای مرا نمی شنید. در همان لحظه مردی خوش پوش را دیدم که روی لجن ها راه میرفت و جالب بود که اصلا لباس هایش کثیف نمی شد. وقتی جلوتر آمد، چیزی در دلم گفت که او عیسای مسیح است. در قایق خشکم زده بود. دیدم که عیسی به سمت آن مرد رفت و دستانش را گرفت و او را از لجن بیرون کشید. ناگهان از خواب پریدم. تمام وجودم خیس عرق شده بود. احساس عجیبی داشتم. نیم ساعت از تحویل سال گذشته بود. به فکر فرو رفتم. چرا باید چنین خواب عجیبی میدیدم؟

باید در اینجا ذکر کنم که تا قبل از آن شب، شاید دو یا سه بار بیشتر خواب ندیده بودم و همه آن خوابها نیز معمولا به افکاری که در روزهای قبل در ذهن داشتم مربوط می شد. اما جالب بود که من در آن روزها به هیچ وجه به خدا و پیغمبرانش فکر نکرده بودم و در نتیجه دیدن عیسای مسیح در خواب برایم خیلی عجیب بود. حال غریبی داشتم از سال تحویل گذشته بود و دلیلی برای بیدار ماندن نداشتم، اما هرچه سعی کردم نتوانستم دوباره به خواب بروم. نمیدانم چطور تا ساعت صبح صبر کردم اما به محض اینکه عقربه ساعت بر روی عدد رفت، گوشی تلفن را برداشتم و با یکی از دوستانم که

ارمنی بود تماس گرفتیم. مدتها بود که با او تماسی نداشتیم. با این حال دوستم چندان از شنیدن صدای من تعجب نکرد چون روز اول سال نو بود و طبیعی بود که با دوستانم تماس بگیرم و عید را تبریک بگویم. بعد از سلام و احوالپرسی و تبریک سال نو، بدون مقدمه خوابم را برایش تعریف کردم. در ادامه از او خواستم که آدرس کلیسایش را بدهد تا یک بار به آنجا بروم. جالب بود که بی اختیار جمله ای را گفتم که بعدا خودم هم از گفتنش تعجب کردم. به او گفتم که من برای آمدن به کلیساییتان دعوتنامه دارم. دوستم پشت خط سکوت کرد. فکر کردم شاید تلفن قطع شده است، اما بعد از چند دقیقه در پاسخ گفت: یاسلن، من مطمئن هستم این بار دعوت تو از آسمان است. از «حرف او چیزی سر در نیاوردم، اما از آنجا که او پیش از آن بارها مرا به کلیسایشان دعوت کرده بود و هر بار من بهانه ای آورده و از رفتن خودداری کرده بودم، فکر کردم دارد سر به سرم می گذارد. خلاصه آنکه او آدرس کلیسایشان را به من داد و توضیح داد که روزهای یکشنبه نمی توانم به کلیسا بروم چون جلسات فقط مخصوص اعضای کلیسا است. اما روز جمعه هفته بعد می توانم به آنجا بروم. خیلی هیجان زده بودم و در عین حال اضطراب داشتم. نمی توانستم تا روز جمعه صبر کنم. سرانجام جمعه موعود فرا رسید. بعد از نهار تصمیم گرفتم کمی استراحت کنم تا برای جلسه سرحال باشم. بعد از کمی استراحت از خواب بیدار شدم و به ساعت نگاه کردم. با ناباوری دیدم که ساعت بعلا از ظهر است. چطور امکان داشت زمان آن قدر سریع گذشته باشد! در همان لحظه احساس ناامیدی عجیبی به سراغم آمد. احساس می کردم خدا دوست ندارد من به آن مکان پاک و مقدس بروم. صحنه هایی از خواب هفته قبلم مدام از جلوی چشم می گذشت. باز فکر خودکشی به سرم زد. گویا هیچ امیدی برای من باقی نمانده بود. من باید در همان گل و لجنی که در خواب دیده بودم غرق میشدم! پس از

چند ساعت دوستم با من تماس گرفت. خیلی نگران وضع روحی ام بود. او تشویق کرد که ناامید نشوم و حتما هفته بعد به کلیسا بروم. نیرویی به من می گفت که تو که یک عمر در این دنیا با این بدبختی و فلاکت زندگی کرده ای، یک هفته دیگر هم تحمل کن. پس با دوستم قرار گذاشتم که هفته آینده همراه او به کلیسا بروم. سرانجام روز موعود فرا رسید. باید اعتراف کنم که در طول زندگی ام هیچ وقت در جمع گریه نکرده بودم. غرور و در عین حال سختی های زندگی، قلب مرا سنگ کرده بود و گویا سالها بود که اشک هایم خشک شده بود. اما آن روز به محض ورود به کلیسا بی اختیار شروع به گریستن کردم. آن روز، روز جمعه الصلیب بود. گویا خداوند زمان را به گونه ای تنظیم کرده بود که من در آن روز خاص به کلیسا بروم. وقتی کشیش کلیسا ماجرای مصلوب شدن عیسی مسیح را تعریف می کرد، مو بر بدنم راست شد. تمام اعضای بدنم بی حس بود. نمی توانستم حرکت کنم. در آخر کشیش از جمع دعوت کرد تا دعا کنند. او گفت: «عیسای مسیح بر صلیب به همراه دو دزد مصلوب شد. او به جهت گناهان ما درد کشید و تمام گناهان ما را بر دوش گرفت تا ما را از گل و لجن بیرون بکشد. اگر امروز شما هم قلبتان را به عیسای مسیح بسپارید او قادر است زندگی شما را تغییر دهد و از گل و لجن بیرون بکشد.» نمی توانستم در برابر قدرت الهی بایستم. در حالی که سرم را خم کرده بودم و در سکوت اشک می ریختم، به عیسای مسیح گفتم: «تا به امروز هیچ کس نتوانسته زندگی مرا جمع و جور کند. میگویند تو میتوانی! خوب امروز من هم این فرصت را به تو میدهم که مرا از لجن، گناه و فلاکتی که در آن در حال غرق شدن هستم نجات دهی.»

امروز که این سرگذشت را می نویسم، سالهاست که از آن روز می گذرد. بله، عیسای مسیح به راستی تنها کسی بود که قدرت داشت زندگی مرا عوض کند. باید اعتراف کنم که در طی این

سالها محبتی را که یک عمر از آن بی نصیب بودم تجربه کرده ام. محبت و عشق الهی ای که بی مانند است و نظیر ندارد. خداوند هر روز مرا

محافظت و هدایت کرده است. جلال بر نام عیسی. او امروز سرور و خداوند زندگی من است. می توانم با اطمینان و یقین بگویم که اراده و خواست او همیشه نیکوست. امروز آموخته ام که خدایی که وعده داده است که بدون اجازه او مویی از سرمان کم نمی شود، هیچ وقت بد فرزندانش را نمی خواهد. او نه تنها دو هزار سال پیش مردگان را زنده می کرد، بلکه امروز نیز قادر است مرده ای چون مرا حیاتی دوباره بخشد!

جلال بر نامش.



من در یک خانواده هشت نفره به عنوان تنها دختر، در یک شهرستان کوچک در ایران متولد و بزرگ شدم. والدین من دو انسان کاملاً متفاوت بودند. پدرم اعتقادی به وجود خدا نداشت و در عین حال شخصی حقیقت جو و اهل مطالعه بود و در مقابل مادرم یک مسلمان کاملاً متعهد و خدا ترس بود. به خاطر روابط پر از جنگ و ستیز پدر و مادرم، من و همه پنج برادرهایم در دوران بلوغ و جوانی رفتارهای پرچالشی داشتیم.

زندگیم در دوران جوانی و هنگام تحصیلاتم در دانشگاه بی هدف و بی معنی بود. پس از ازدواج، با وجود داشتن زندگی و خانواده ای نسبتاً آرام، دنیای درونی من همچنان پر از اضطراب و نا آرامی باقی ماند. این وضعیت روحی بد باعث شد که بیماری های مختلف گوارشی و خود ایمنی داشته باشم و برای درمان آن از هر دکتر و دارویی استفاده کنم که البته همگی متأسفانه بی تأثیر بودند و به این ترتیب وضعیتم روز به روز، بدتر و بدتر می شد. در آن هنگام برای داشتن آرامش به یوگا و تمرینات مختلف و مدیتیشن روی آوردم. هر روز عصرها به طبیعت می رفتم و در کنار رودخانه مدیتیشن می

کردم تا بتوانم قدری اضطراب و دردمندی خود را تسکین بدهم، خواندن کتاب های خودشناسی و عرفان شرق کار شبانه روز من بود.

تا اینکه تقریباً بیست سال پیش از طریق مادر شوهرم وارد جلسات دعایی آشوریان مسیحی شدم و در آن فضای دعا، آرامش و حضوری را حس کردم که در تمام سال های عمرم و حتی در ساعت ها مدیتیشن و مراقبه هرگز تجربه نکرده بودم. من به این جلسات دعایی که در منزل محقرانه یک زن کشاورز آشوری برگزار می شد به مدت طولانی ادامه دادم و همیشه دعوت آنها را برای رفتن به کلیسا رد میکردم چون در ذهنم به کلیسا و هیچ مذهب دیگری باور نداشتیم و به آنجا هم به چشم یک مکان مذهبی مانند مسجد نگاه می کردم و باورم این بود که دین و مذهب افیون امت هاست. تا اینکه روزی آن خواهر کشاورز به من یک فیلم ویدیویی داد که راجع به زندگی مسیح به قلم لوقا بود. بخاطر دارم که من آن روز چند بار آن فیلم را تماشا کردم و در تمام مدت فیلم اشک ریختم.

بعد از آن مطالعه اناجیل را از همان انجیل متی آغاز کردم و هنوز انجیل یوحنا را مطالعه نکرده بودم که یک شب خوابی بسیار عجیب دیدم. در خواب دیدم که با همسرم در یک جاده پر پیچ و خم در حال سفر هستیم. در مسیر کوهستانی جاده متوجه شدم گروهی ماشینی های خود را در کنار جاده پارک کرده اند و به سمت چشمه ای که از دل کوه در ارتفاع بیرون می جهد، بالا می روند. از همسرم خواستم که توقف کند. من با اشتیاق تمام آن کوه را بالا رفتم و تا آنجا که می توانستم از آن آب گوارا

نوشیدم. این خواب برای من که تشنه فهمیدن حقیقت بودم، مانند جرقهٔ امید بود، که بعد از سالهای سال دردمندی و تشنگی ای که برای رفعمش، چنگ به هر سرابی زده بودم، نوید بخش امیدی تازه می شد. تشنگی ای که داشتن زندگی مرفه و تحصیلات و موفقیت نه تنها برطرفش نکرده بودند، بلکه بعد از دستیابی به هر کدام از آنها در زندگی مأیوس تر و دردمند تر شده بودم.

در ادامه مطالعه اناجیل، به انجیل یوحنا باب چهار آیهٔ چهارده رسیدم که برایم مانند یک وعده عالی و دلچسب بود که خوابی را که چند وقت قبل دیده بودم تایید می کرد: «اما هر که از آن آب که من به او دهم بنوشد، هرگز تشنه نخواهد شد، بلکه آبی که من می دهم در او چشمه ای می شود که تا به حیات جاویدان جوشان هست.»

آن روز به روی زانوهای خود افتادم و در دعایم به عیسی گفتم من از این آب می خواهم و بعد از آن با تسلیم کامل قلب و زندگیم به او، و تعهد کامل به کلیسا برای دریافت تعالیم شاگرد سازی و رشد و بلوغ روحانی، مسیر زندگی من وارد یک فصل جدید شد. زندگیم از بیابان خشک و بی طراوت اضطراب، تنهایی و پوچی وارد سرزمین های سرسبز و شادی بخش زندگی با کلام، روح القدس و مشارکت با ایمان داران شد. مسیری که در آن فراز و نشیب زندگی شاید گاهی با شیب تند و دردناک تری همراه بود ولی حضور او با کلام و روحش تسلی و هادی من در کوره راه زندگی شد. حالا که بعد از این بیست سال به پشت سر نگاه میکنم، می توانم هم صدا با مزموں بیست و سه اعلام کنم که خداوند شبان من است و محتاج به

هیچ چیز نخواهم شد. در این سالها در عبور از وادی های موت، دیگر مانند قبل ترسان و مضطرب نشدم، بلکه کلام او مانند عصا و چوب دستی، قوت من در این فراز و نشیب زندگی شد. او نه تنها من را مانند یک پدر برکت داد و حمایت کرد بلکه به زندگیم هدف و معنا بخشید. و می توانم با جرأت بگویم که او پاسخ تشنگی و نیاز من به آب حیات بود و هست و در او کاملا بی نیاز شدم.

بعد از چند سالی همسرم، مادر شوهرم، مادرم، برادرم و همسرش و تقریبا بیست نفر از دوستانم به مسیح ایمان آوردند. و زندگی من در کنار شغلم به عنوان مربی ورزش با بشارت دادن و شاگرد سازی آنها البته به صورت زیرزمینی و در شرایط بسیار سخت امنیتی ایران، پراز شادی و نشاط شد. تا اینکه بعد از چند سال کلیسای آشوری ما توسط مامورین دولت بسته شد و شبان ما به همراه همسرش به حصر خانگی محکوم شدند و اسامی همه اعضای کلیسا در لیست اطلاعات دولت قرار گرفت. من و همسرم با بسته شدن ساختمان کلیسا، جلسات را در منزل خود و اعضاء، مخفیانه ادامه دادیم.

بعد از دوازده سال ایمان و در همان شرایط بسته و پرخطر خدمت در ایران، من به همراه همسر و پسر من برای غسل تعمید به استانبول سفر کردیم. روز با شکوهی بود، ما سالهای سال آرزو داشتیم که تعمید آب داشته باشیم ولی شبانمان بخاطر تهدید و ارباب اطلاعات، جرأت و اجازه تعمید ما را نداشت. بعد از برگشت از این سفر به ایران خداوند من و همسرم را برای خدمت بین ایرانیان ساکن در ترکیه فرا خواند. اطاعت از این

دعوت برای ما بخصوص خود من اصلاً آسان نبود. رها کردن مادر پیرم به عنوان تنها دخترش، دوستان، شغل و درآمد خوب و در خطر انداختن وضعیت تحصیل پسر چهارده ساله مان در کشوری چون ترکیه که هرگز اقامت دائم و شهروندی به مهاجرین نمی داد، بدون آشنایی قبلی و داشتن حمایت مالی، مانند بله گفتن پطرس به عیسی و بیرون آمدن از قایق امن زندگی روزمره و راه رفتن بر روی آب بود. روزها با اشک در مقابل این دعوت خداوند دعا می کردم و به دنبال راهی برای تأیید و ماندن در ایران در کنار خانواده و دوستان بودم. تا بالاخره انتهای تابستان سال ۲۰۱۰ ایران را به مقصد ترکیه ترک کردیم و در استانبول در یک کلیسای فارسی زبان مشغول خدمت و گذراندن دوره های خادم سازی شدیم. بعد از چهار سال خدمت بین ایرانیان ترکیه، از طریق سازمان ملل با قبولی پناهندگی مان در سپتامبر ۲۰۱۴ وارد ونکوور کانادا شدیم.

در طی این سالها که به مسیح ایمان آوردم و قلب و زندگیم را به دستان او سپردم، من و همسرم و پسر بیست و پنج ساله مان، بارها و بارها وفاداری و مهیا کنندگی او را دیده ایم، به خصوص در طی این ده سال اخیر که به دعوت او برای خدمت لَبیک گفتیم و با اعتماد به او وارد یک مسیر نا آشنا شدیم. او حقیقتاً دریاها را شکافت تا برای ما راهی مهیا کند، حقیقتاً در بیابان ما را از صخره نوشانید و از آسمان نان داد.

اکنون که شش سال و اندی است که در ونکوور ساکن هستیم، خداوند فیض بخشیده که ده ها ایرانی ساکن در این شهر را در ایمان به مسیح شاگرد سازی کنیم و تعلیم بدهیم. پسرمان اگر چه

در ایران دانش آموز مدرسه تیز هوشان بود ولی شرایط رفتن به دانشگاه را بخاطر مهاجرت ها، چالش اقتصادی، زبان و تغییر محیط از دست داد، ولی هم اکنون به لطف مسیح، او صاحب شغل و حرفه خوبی است. محبت و آرامش و داشتن زندگی پیروز و پرثمر، میراث من و خانواده ام است که هر روز در آن پیش می رویم.

« خداوند نیکوست.»

آمین



سرگذشت ایمانی فروزان

آرامی از اعتماد می آید. آنچه برای من غیرممکن است، برای خداوند ممکن است!

فروزان هستم. برخلاف معنای اسمم که همیشه دوستش داشتم، روزگاری دریافتم که در تاریکی محض هستم. در خانواده ای پرجمعیت به دنیا آمدم و آخرین عضو خانواده شدم. با مادری بسیار مذهبی و تندرو و پدری روشنفکر و بسیار آرام، دوران کودکی را کودکانه و شادمانه گذراندم. در چنین محیطی، گاه مذهبی می شدم و گاهی هم قید همه چیز را می زدم و به دلخوشی های نوجوانی می چسبیدم. امام داستانهای عجیب زندگی ام، از نوجوانی آغاز شد. انقلاب اسلامی ایران، زندگی ما را دگرگون کرد. به خاطر نظامی بودن پدرم، خانواده ما از هم پاشید و اثرات مخربی بر تک تک اعضای خانواده به جا گذاشت. بیش از ۶ سال، از دیدن پدر و مادرم محروم بودم و این سال های دوری، خلأ بزرگی در دلم ایجاد کرد و از من فردی پر از استرس، ترس، دلهره، عصبی و افسرده ساخت.

در این دوران، اتفاقات بسیار زیادی برایم افتاد. مهمترین آن ازدواج بود که بدون حضور والدین انجام شد. من در این روز بسیار مهم و بزرگ زندگی، از داشتن آنها محروم بودم و تنها

به عکسشان دل خوش کردم که در سفره عقدم در قابی خاموش، نمایان بود. نخستین ملاقاتم با آنها زمانی بود که فرزندی یک ساله داشتم. داستان را کوتاه می‌کنم. با وجود همسری مهربان و فرزندی سالم و موفق، همواره یک خلأ در من بود. تمام آن سالهای دوری، تأثیرات خود را در عمق وجودم گذاشته بودند و کمتر چیزی مرا خوشحال می‌کرد. من فردی نا امید و دلشکسته و عصبی به حساب می‌آمدم یا به روایتی مرده ای بودم در میان زندگان!

یکی از ضربه های پر فشار دیگر در زندگیم، زمانی بود که پسرم تصادف کرد و خداوند حقیقتاً او را دوباره به ما بخشید. در مسیر درمان او، دوستی مرا به جلسات دعایی مسیحیان دعوت کرد و من با این انگیزه که پسرم شفا یابد، به یکی از کلیساهای زیرزمینی در ایران رفتم. اما کم کم دریافتم که در آن جلسات، چیز خاصی مرا جذب می‌کند و این موجب شد تا هر هفته، مشتاقانه در آنجا حضور پیدا کنم. پس از چهار ماه کشمکش با خودم، در یکی از جلسات هفتگی، صدای خداوند را بسیار واضح شنیدم که گفت :

«ایمانت را اعتراف کن!»

آنقدر آن صدا بر ابرام زنده بود که هنوز پس از سال ها وقتی آن را به یاد می‌آورم، دلم سرشار از شادی می‌شود. این نوا، سه بار در گوشم طنین انداخت و بار چهارم، این من بودم که با صدای بلند می‌گفتم: «می‌خواهم ایمانم را اعتراف کنم!» هر چند این کلمات مفهومی بر ابرام نداشت اما آن روز، دعای توبه را خواندم.

آنچه جالب است اینکه از همان روزهای اول ایمان، چیزهایی در من تغییر می‌کرد که هیچ تلاشی برایشان نکرده بودم. کلام خدا جان مرا تازه می‌کرد. امید و شادی در دلم می‌آورد و حقیقتاً بدون آنکه متوجه باشم، رد پای خود را در زندگیم

می گذاشت و این شروع فصلی دیگر در زندگیم بود و من از اسارت های بسیاری، بدون هیچ تلاشی آزاد شدم!

از همان ابتدا به خدا اعتماد کردم و آرام آرام تعلیم گرفتم که البته همه این ها پنهانی بود و کسی از ایمانم خبر نداشت اما آن تغییرات اساسی ای که شروع شده بود، دیدنی و قابل درک بود. خانواده و دوستانم متوجه این تغییرات بودند و علت آن را جویا می شدند. دختر و پسر من نیز به طور خاصی ملاقات شدند و قلبشان را به خداوند سپردند و همچنان اتفاقات عجیب و شگفت انگیز برآیم رخ می داد اما بعد از ایمان، تقریباً تمام خانواده، ما را ترک کردند و شرایط زندگی، برایمان سخت شد، چه از لحاظ اجتماعی و چه اقتصادی! ما از هر جهت در فشار بودیم، اما آنقدر به خداوند اعتماد پیدا کرده بودیم که هیچ چیز نمی توانست ما را دلسرد کند.

سرانجام به کشوری دیگر مهاجرت کردیم. روزهایی که در آنجا به سر بردیم، فرصتی بود تا خداوند را بیشتر بشناسیم و سرسپرده تر شویم. با وجود تمام سختی ها، حضور خداوند آنقدر ملموس و قدرتمند بود که هر سه نفر ما با اعتماد کامل بر وعده هایش، امیدوارانه پیش می رفتیم. به دلیل مشکلات اقامتی، در حالی که از تاریخ اعتبار پاسپورت هایمان گذشته بود، با معجزه ای عظیم به ایران برگردانده شدیم و بدون هیچ مشکلی، از فرودگاه ایران گذشتیم. پس از سه ماه و سه روز، به دلیل مسایل امنیتی دوباره و به اجبار از راه زمینی، ایران را ترک کردیم و نقشه خداوند را ادامه دادیم و به مدت شش سال در کشور ترکیه زندگی کردیم و از همان روزهای اول، به گذراندن دوره های الهیات دعوت شدیم و دوباره شاهد کارهای عظیم و عجیب خداوند بودیم. تمام آن دوران را در خدمت کامل به کلیسای خداوند گذراندیم. هر روز آن سال ها، سرشار از شهادت هایی عالی است. کارهای بی نظیری که خداوند انجام

می داد. فرزندانم در آن کشور ازدواج کردند و خانواده ما بزرگ تر شد و این محبت و فیض خداوند بود اما همچنان به غیر از خانواده الهی، هیچ ملاقاتی با خانواده خود نداشتیم. من از همان روزهای اول ایمانم، برای عزیزانم در دعا و روزه ایستادگی کردم و چندین نفر از آنها نجات خداوند را در عین ناباوری دریافت کردند. در سال ششم از طرف پلیس و دولت ترکیه از ما خواسته شد به خاطر امنیت، آن کشور را ترک کنیم، چون کشوری مسلمان بود و ما در کلیسا خدمتی فعال داشتیم و مسلمانان برای ما مشکل ایجاد کرده بودند. برخلاف میل خودم به کشور کانادا آمدم. دل کندن از کشور ترکیه و خانواده کلیسایی، برایم بسیار سخت بود اما گریزی از آن نبود.

پس از مهاجرت، مدتی سردرگم بودم که در اینجا چه میکنم؟! اما هیچ صدایی از خداوند نبود، تا این که روزی با خداوند ملاقات خاصی داشتم و فصل جدیدی در زندگی ایمانیم آغاز شد. خداوند، فراتر از تصورم، زمین خدمت جدیدی به من بخشید و از طریق اینترنت با یک خانواده سه نفره، شروع به خدمت کردم. در عرض چند هفته، معنای ملاقاتی که شده بودم، به خوبی برایم آشکار شد. از آن تاریخ حدود پنج سال می گذرد و آن خدمت سه نفره، امروز به چند صد نفر و چندین شهر رسیده است و خداوند همچنان در حال کار کردن است. جلال بر نامش!

این را خوب می دانم که وقتی با تمام دل بر او اعتماد می کنیم، او هرگز ما را رها نمی کند، حتی اگر روزهایی بیاید که به ظاهر عمل دست های او را نبینیم یا صدایش را نشنویم، اما هیچ یک از آنها چیزی از ذات محبتانه او کم نمی کند. او خدایی است که همواره در زندگی ما عمل می کند و آنچه را که در ما شروع کرده، به کمال میرساند. امروز می توانم به جرأت بگویم:

«مرده بودم، زنده شدم، دولت پاینده شدم!»

در این مجال کوتاه، تنها گوشه ای از کارها و معجزات او را در این سال ها با شما در میان گذاشتم. قطره ای از دریای محبت او! هدیه نجات که رایگان و بدون شایستگی ما بخشیده می شود، گنجی است پر بها که با هیچ گنج زمینی قابل قیاس نیست و با هیچ ثروتی خریدنی! تنها خون مبارک عیسای مسیح است که گذشته و گناهان ما را می پوشاند و با ردای عدالتش بر قامت انسانی ما، غبار عریانی، ترس، طردشدگی و تباهی این دنیای سقوط کرده را می تکاند و با محبتش آماده است تا هر گمشده ای را وارد سرنوشت شگفت انگیز الهی کند. پس دوست عزیز کلام خداوند از شما دعوت به عمل می آورد و می فرماید:

«بچشید و ببینید که خداوند نیکوست!» مزمو ۸:۳۴

و من نیز به شما میگویم: «او پدری مهربان است که عاشقانه شما را دوست دارد.»



سرگذشت ایمانی دانیال

باور عمیق قلبی من این است که داستان زندگی هر شخص مثل اثر انگشتش منحصر به فرد و ارزشمند است و یک سفر شخصی است با خداوند. پس ایمان دارم داستان سفر من می تواند باعث ایجاد اشتیاق در شما به تحقیق در مورد سفری بشود که هم اکنون خودتان با خداوند در آن هستید.

اسم من دانیال است و در يك خانواده مسلمان در کشور ایران که سرزمین پادشاهان کهن ، کوروش، داریوش، خشایار شاه و سرزمینی که دانیال نبی نخست وزیر، استر ملکه اش و مردخای وزیر دربار آن بود زاده شدم. سرزمینی که پادشاهانش اجازه بازگشت قوم خدا به سرزمینشان اسرائیل را دادند و آنان را برای این بازگشت و همچنین بازسازی دیوار اورشلیم و معبد، حمایت کردند. یعنی حمایت از قومی که باید مسیح موعود از آن به دنیا می آمد.

مادر من يك مسلمان سنتی شیعه بود که تمام زندگیش را در نماز و دعا و روزه های اسلامی به سر برده بود ولی پدرم برعکس مادرم، باور دینی محکمی نداشت و من و خواهر و برادر کوچکترم به دلیل تفاوت باورهای آنها دائما شاهد چالش های رابطه ای و دعوا های خانوادگی بودیم.

خاطرات زیادی از شب هایی دارم که پدرم نیمه شب از خوشگذرانی با دوستانش به خانه برمی گشت و وقتی که با اعتراض مادرم از مستی او و دیر برگشتن به خانه رویرو می شد، شروع به کتک زدن او می کرد و این خاطرات کودکی، سالها من و برادر و خواهرم را آزار می داد. به همین دلیل همیشه با خودم فکر می کردم من باید راه مادر مهربان و دلسوزم را دنبال کنم و از راهی که پدرم می رود دوری کنم. پس از همان سنین کم، چگونه نماز خواندن و روزه گرفتن را از مادرم یاد گرفتم و فکر می کردم که راه زندگی سالم این است. اما الان که به گذشته نگاه می کنم، با ورود به دوره نوجوانی و جوانی به مرور، من هم به سمت گناهان بیشتر و زندگی ناپاک متمایل شدم. در دوران بچگی متفر بودم که وقتی پدرم به خانه می آمد و مرا می بوسید، بوی سیگار و الکل میداد، ولی وقتی خودم به نوجوانی رسیدم شروع به کشیدن سیگار و نوشیدن الکل کردم. انگار که ژن گناه به صورت موروثی از نسل های قبلی به من منتقل شده بود و بدون کنترل برآن، هر روز در تاریکی بیشتر، گناه و خوشگذرانی مفرط، روابط نادرست و خارج از ازدواج و هرآنچه که این دنیا با تمایلاتش مرا به آن هدایت می کرد، مثل کلاف سردرگمی که هر روز پیچیده تر می شود، بیشتر دوران نوجوانی و جوانی خودم را در آن گذراندم. تا اینکه در سن بیست و هفت سالگی با دختری به نام استر آشنا شدم که ایمان دارم خداوند او را سر راه من قرار داد و عشق به استر به زودی تصمیم به ازدواج با او را در من ایجاد کرد و بعد از کوتاه زمانی با هم ازدواج کردیم و پس از مدت اندکی از ازدواجمان، تصمیم گرفتیم که از ایران خارج بشویم و برای شروع و بدست آوردن يك زندگی بهتر به کشوری دیگر که ممکن بود این شانس را به ما بدهد سفر کنیم.

وقتی از ایران به ترکیه رسیدیم متوجه شدیم که شرایط زندگی ما هر روز که می گذرد، از آنی هم که بود سخت

تر و سخت تر می شود. انگار در سردرگمی و مردابی گیر افتاده بودیم که رهایی از آن هر روز دشوار تر می شد و هر چه به دنبال راه فرار می‌گشتیم، راهی نمی یافتیم.

تا اینکه بعد از سه سال يك گروه فارسی زبان که مبشر انجیل عیسی مسیح بودند، پیغام خوش انجیل که پیغام بخشش و رهایی از گناهان و ورود به حیات ابدی بود را با ما در میان گذاشتند. همسر و من هر دو با شادی این پیغام را با مکاشفه ای که خداوند به ما داد درک کردیم و قلبمان را به خداوندمان عیسی مسیح نجات دهنده و مسیحای موعود دادیم که می تواند مردمان را از هر قوم، نژاد، کشور، رنگ پوست و باوری نجات ببخشد و آنها را با خودش وارث حیات ابدی کند.

عیسی مسیح از همان ابتدای ایمان، از طریق کلام خدا، خواب ها و رویاها، اشتیاق شدیدی برای در میان گذاشتن این پیغام خوش و نجات بخش در قلب ما گذاشته بود. به گونه ای که با هر کس که روبرو می شدیم از اتفاق نیکو و عجیبی که در زندگی ما افتاده بود صحبت می کردیم و بعد از مدت کوتاهی که همراه این گروه مبشر انجیل، شروع به خدمت مردم کردیم خانه کوچک ما تبدیل به کلیسای خانگی شد و در آن خانه، بسیاری همانند خود ما قلب و زندگی شان را به عیسی مسیح سپردند و شیرینی ترك گناه و بخشش و رهایی از آن و ورود به پادشاهی خدا را چشیدند و زندگی در پارسایی را در پیش گرفتند.

اکنون که سالها از این اتفاق می گذرد، در حالی که همچنان از آن کار بزرگ عیسی مسیح، که تبدیل مرگ جاودانی به زندگی ابدی بود در شگفتیم، هر روز با او هستیم.

خداوند با فیض خودش از من و همسرم برای نجات بسیاری از گناهانشان و قدم زدن در پادشاهی خداوند، استفاده کرد و ما مشتاقیم که این خبر خوش را از طریق داستان زندگیمان هرچه بیشتر به هر قوم و نژادی برسانیم و فرصت شنیدن خبر خوش انجیل و بهره مندی از آن را با همگان در میان بگذاریم.

عیسی مسیح فرمود: «من راه و راستی و حیات هستم. هر کس از این راه وارد بشود به یقین حیات جاودانی را خواهد داشت.»

باشد که داستان زندگی ما، شعله ای در قلب شما برای آشنایی با حقیقت روشن کند.

عیسی مسیح فرمود:

«حقیقت را خواهید شناخت و حقیقت شما را آزاد خواهد کرد.» انجیل یوحنا ۸: ۳۲



سرگذشت ایمانی علی

من در یک خانواده فرهنگی و نسبتاً مذهبی در تهران و در حواشی انقلاب اسلامی به دنیا آمدم. در سن پانزده سالگی به دنیای اسلام وارد شدم و برای چند سالی مراسم مذهبی اسلام را به جا آوردم. اما چون همه گفتگوها با خدا به زبان عربی است بعد از مدتی در انجام مراسم مذهبی سرد شده و دیگر ادامه ندادم، اما همیشه خدا را دوست داشتم و اعتقاد داشتم خدا وجود دارد و کمک می کند. تا اینکه در رشته مهندسی وارد دانشگاه شده و به زندگی مشغول گشتم اما بعد از مدتی از زندگی در ایران خسته و نا امید شدم و چون دانشجوی خوبی بودم از سربازی معاف شده و برای تحصیل در مقطع دکترا به کانادا رفتم به امید اینکه زندگی در آنجا بهتر خواهد بود و با گرفتن مدارک بهتر و محیط بهتر، زندگی متفاوت خواهد شد. اما با وجود اخذ دکترا در یکی از بهترین دانشگاه های کانادا و پیدا کردن کار با درآمد بسیار بالا و گرفتن اقامت کانادا و رسیدن به تمامی اهدافم، هنوز در درون خالی بودم و احساس می کردم گمشده ای هست که آن را پیدا نکرده ام. در این دوران همچنین نگران ارتباطم با خدا بودم و رابطه ام با او به کارهایی که می کردم بستگی داشت. اگر کار خوبی

انجام می‌دادم، احساس می‌کردم که خدا مرا دوست دارد و اگر مرتکب گناه می‌شدم، احساس می‌کردم از خدا دور می‌شوم و این پستی و بلندی در ارتباط با خدا مرا ناراحت و نگران می‌کرد. همچنین دین اسلام همانند بسیاری از ادیان دیگر جوابی برای دنیای بعد از مرگ ندارد و اینکه یک نفر به بهشت می‌رود یا نه، بسته به کارهای او دارد و تنها بعد از مرگ مشخص می‌شود. این موضوع بسیار نگران‌کننده بود چون من گناهان بسیار کرده بودم و احساس می‌کردم نمی‌توانم بهشت خدا را با کارهای اندک خوبم بخرم. در این دوران از صمیم قلب از خدا خواستم که مرا از این شرایط نجات دهد. مدتی گذشت تا اینکه یک شب یک دوست خارجی، مرا به دورهمی مسیحیان و خواندن کلام خدا دعوت کرد. من که علاقه‌ای به مسیحی شدن نداشتم به او گفتم فقط برای مدت کوتاهی با تو می‌آیم. به این ترتیب رفتم و با دوستان جدید و همچنین با میهمانی که سخنران آن جلسه بود آشنا شدم. میهمان جلسه در نظر اول فرد بسیار عجیبی به نظر می‌آمد. بسیار سیاه چهره بود و ریش عجیبی داشت. من او را از ظاهرش قضاوت کردم و باور نداشتم بتواند مرد خدا باشد. اما وقتی جلسه شروع شد آن میهمان به ظاهر عجیب، با آنچنان شور و قدرتی از کلام خدا شروع به صحبت کرد که من با تمام وجود مجذوب کلام خدا شدم. او از داستان یوسف صحبت می‌کرد و من هیچ وقت نمی‌دانستم که داستان یوسف چنین مفاهیم عمیق و زیبایی دارد. او زندگی یوسف را با مسیح مقایسه می‌کرد و اینکه خدا پیمان خود را با یوسف نگه داشت و تمامی رنج‌ها و سختی‌ها به نفع یوسف تمام شد و همانطور که مسیح ما را از گناهانمان نجات می‌دهد، خداوند دنیا را از قحطی توسط یوسف نجات داد. من در آن شب همچنین دعا و پرستش و خوشحالی عجیبی که آنها در هنگام پرستش

داشتند را از نزدیک دیدم و متعجب مانده بودم که چرا من چنین شوق و علاقه و شناختی نسبت به خدا ندارم.

ماجرای من با مسیح از آن شب آغاز شد. من در آن شب خداوند را ملاقات کردم و در مدت یک ماه با کلام خدا و مسیح آشنا شدم و او را به عنوان خداوند و نجات دهنده ام قبول کردم و تعمید آب و روح گرفتم. شوری عظیم در من ایجاد شد و احساس سبکی روحانی عجیبی داشتم چون خداوند تمامی گناهانم را پاک کرد. بله خداوند دعایم را شنید و توسط فیض عظیمش مرا انتخاب کرد. خداوند در مدت کوتاهی کارهای بزرگی در زندگی انجام داد و من در خداوند رشد کردم و بعد از سه سال خداوند مرا به خاورمیانه بازگرداند و هم اکنون ده سال است که خداوند را در اینجا خدمت می‌کنم و پیغام مسیح را به کسانی که خداوند در سر راهم می‌گذارد می‌رسانم. بله خداوند مرا نجات داد و من مبشر او شدم. او افکار و قلبم را عوض کرد و زندگی را هدفمند ساخت. البته با ایمان آوردن به مسیح زندگی بسیار زیبا شد، اما آسان تر نشد. حال آنکه سختی‌ها باعث می‌شود تا بیشتر شبیه به مسیح شویم و میوه‌های روحانی در زندگی ما شکوفا شود. محبت خداوند ابدی است و در نهایت ما به ملاقات خدایی می‌رویم که او را در این دنیا ملاقات کرده و می‌شناسیم. پس خواهر و برادر من، کلام خدا می‌گوید که این لحظه، لحظه نجات شماست. به حریم او نزدیک شوید و زندگی خود را به او تقدیم کنید. خداوند کوزه‌گر و ما کوزه هستیم. اجازه دهید تا خداوند از شما ظرف‌های نقره‌ای و طلایی برای کارها و مصارف عالی بسازد... آمین.

تهیه شده توسط:

سید رات

افرادی که اندیشمند هستند، جهان را تغییر می دهند.

هر شخصی دارای یک برنامه الهی منحصر به فرد می باشد، اما تعداد اندکی به آن دست می یابند. آیا تا به حال از خود پرسیده اید که زندگی می تواند معنی و مقصود فراتری نیز داشته باشد؟ آیا تا به حال جرأت این را داشته اید، که از مکان امن خود بیرون بیایید؟

تنها زمانی که جرأت می کنید خود اندیش باشید، می توانید به برنامه الهی منحصر به فرد خود دست بیایید.

سید رات یک سخنگوی بین المللی و میزبان برنامه تلویزیونی "سید رات، این خارق العاده است" می باشد.

بیش از ۴۰ سال است که در مورد اتفاقات خارق العاده تحقیق می کند. او یک برنامه تلویزیونی مستند از معجزات دارد و این برنامه در کشورهای مختلف پخش و مشاهده می شود.

برای مشاهده آنلاین این کتاب،
به وبسایت ما مراجعه فرمایید.

www.SidRoth.ca/Farsi

